

به نام خداوند جان و فردي

ماه پيشانی

# احمد شاملو

تاريخ نشر الكترونيكي فايل PDF: 1387/07/14

تنظيم: علي مصطفوي - تهران

Page 360: [Http://360.yahoo.com/almoz06](http://360.yahoo.com/almoz06)

E-mail: [almoz06@yahoo.com](mailto:almoz06@yahoo.com)

V-LAB Mail: [ghafaseh.4shared@yahoo.com](mailto:ghafaseh.4shared@yahoo.com)

كد بازيابي كتاب: # A-873151

كد انحصاري: #108

**تذکر!:** انتشار کليه آثار منتشره اين ناشر چه به صورت الكترونيكي و يا به صورت نسخه برداري **بلامانع** است

دايركتوري دانلود كتاب هاي الكترونيكي :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://GHAFASEH.4SHARED.COM)

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود.

یک مردی بود یک زنی داشت که خیلی خاطرش را می خواست. از این زن دختری پیدا کرد خیلی قشنگ و پاکیزه، که اسمش را گذاشتند شهربانو و بزرگ که شد فرستاندش مکتب‌خانه پیش ملاباجی. این ملاباجی که شوهرش مرده بود گاهی که بچه‌ها برایش پیشکشی و هل و گلی می‌بردند می‌دید مال شهربانو از بقیه سراسر است؛ فهمید کار و بار پدر او از باقی بچه‌ها روبه‌راه‌تر است. بنا کرد زیرپاکشی و ته و تو درآوردن، تا فهمید حدسش درست بوده: پدر شهربانو مرد چیزمیزداری است و خیلی هم خوب زن‌داری می‌کند. رفت تو این فکر که یک جوری مادر شهربانو را از میدان درکند خودش بشود میاندار. با شهربانو گرم گرفت و همه‌جور در حقش مهربانی کرد؛ بعد از آن که خوب چم دختره را دست آورد یک روز یک کاسه بش داد گفت: این را ببر خانه‌تان از قول من سلام و دعای زیاد به ننه‌ات برسان بگو ملاباجی گفت یک‌خرده سرکه این‌تو برام بفرستید. وقتی ننه‌ات رفت تو زیرزمین، از هر خمره‌ئی که خواست سرکه بردارد تو بگو «نه، از آن یکی» تا برسد به خمره هفتم. آن وقت همچین که خم شد سرکه بردارد تو جلدی پاهایش را از عقب بلند کن بیندازش تو خمره درش را بگذار!

شهربانو گفت: «باشد.» و همین کار را کرد و مادره را انداخت تو خمره سرکه.

از آن طرف، شب پدیره آمد خانه دید شهربانو تنه‌است. پرسید: ننه‌ات کو پس؟

گفت: رفت لب نهر رخت آب بکشد، افتاد آب بردش.

فردا هم که رفت مکتب، تفصیل را به ملاباجی گفت. ملاباجی خیلی خوشحال شد، بغلش کرد و ماچش کرد و دست به سر و گوشش کشید و، یک هفته ده روزی که گذشت یک روز به شهربانو گفت: اگر می‌خواهی بت

خوش بگذره باید یک کاری بکنی پدرت مرا بگیرد بیاورد تو خانه تان.  
شهربانو پرسید: - چه کار باید بکنم؟

ملاباجی گفت: - امشب یک مشمت خاکشیر بریز لالوهای موهات، وقتی روبه روی بابات جلو منقل می نشینی سرت را تکان بده خاکشیرها بریزد تو آتش دَرَق و دورق کند. بابات که پرسید این چی بود کشکی بزن زیر گریه که: «من بیچاره کسی را ندارم بم برسد ببردم حمام و رخت و لباسم را بشورد. سر و تنم غرق رشک و شپش شده. حالا که مادرم از دست رفته اقلای یک زن بابا هم ندارم که جاش را برایم پر کند.» - آن وقت بابات ازت می پرسد: «دلت می خواهد زن بابائی چیزی داشته باشی؟» - تو بگو: «چرا نه؟ هم خودت را تروخشک می کند هم یک دستی به سر من می کشد.» - آن وقت اگر پرسید: «چه جوری و از کجا؟» بگو: «راهش آسان است: یک دست دل و جگر بگیر بیار بالای در خانه آویزان کن، هرکی اول از همه آمد و سرش خورد به آن همان را بگیر.»

باز شهربانو گفت: «چشم» و همان کار را کرد و همین حرفها را به باباش زد و، فردا صبح زود هم باباهه رفت یک دست دل و جگر از دکان قصابی گرفت آورد آویزان کرد به چفت بالای در و، ملاباجی هم که گوش به زنگ بود و هوای کار را داشت فوری به یک بهانه ئی سروکله اش آن جا پیدا شد و، آمد که پا بگذارد توی حیاط سرش خورد به دل و جگر، دروغکی بنا کرد لُندیدن که: «ای وای! این چی بود خورد تو سرم رخت و لباسم را کثیف کرد؟» - و خب دیگر، باقی حکایت معلوم است: بیرون آمدن بابای شهربانو و کُلی عذرخواهی و تعریف کردن تفصیل قضیه و، اول ناز و نوز کردن و بعد رضا دادن ملاباجی و، رفتن محض و جاری کردن صیغه عقده و باقی حرفها...  
اما، چیزی که من نگفته گذاشتم و شما هم نشنیده گذشتید این که خود ملاباجی هم از شوهر قبلیش - که سرش را خورده بود - یک دختر داشت که او هم اسمش شهربانو بود. گیرم هرچه شهربانوی ما خوشگلی و نمک

داشت شهربانوی ملاباجی کج و کوله و سیاسوخته و بد ترکیب بود و ترش، عین کاسه ترشی. — عقد را که بستند و ملاباجی رفت بند و بساطش را جمع کند بیاید خانه این‌ها، آن عتیقه را هم رو جل و جهازش گذاشت برداشت با خودش آورد و، رسیده نرسیده هم با شهربانوی ما که حالا دیگر شده بود نادختریش بنای بدرفتاری را گذاشت. تمام کارهای خانه را، از جاروپارو و بشور و بمال و بگذار و بردار، گذاشت به عهده او و از وشگون و بامبیچه و سقلمه و توسری هم مضایقه نمی‌کرد. تو خورد و خوراک و رخت و لباس هم خیلی بش سخت می‌گرفت و درست و حسابی شهربانو را کرده بود کلفت خانه. او هم از ترس جرأت جیک‌زدن نداشت.

از آن ور بشنوید که طفلکی مادر شهربانو بعد از چهل روز گاو زردی شد از خم آمد بیرون و ملاباجی هم گرفت برد بستش تو طویله و شهربانو را صدا زد بش گفت: — از فردا صبح باید پیش از آفتاب بیدار بشوی اتاق‌ها و حیاط را جارو کنی و ظرف‌های شب‌مانده را بشوری. بعد دوک و یک بقچه پنبه برداری با گاو ببری صحرا، گاو را بچرانی و پنبه‌ها را بریسی و غروب برگردی خانه که شام شب را بپزی!

شهربانو گفت: — چشم! (و تو دلش گفت: «هرچه نباشد دست کم قیافه تو و آن سلیطه دیگر را نمی‌بینم و از شگون سقلمه‌ات هم در امانم، خودش گلی غنیمت است!»)

فردا کله سحر پاشد کارهایش را کرد و پیش از آن که باقی اهل خانه از خواب بیدار بشوند بقچه پنبه و دوک را برداشت گاو را از طویله آورد بیرون و راهی صحرا شد. فقط فکر و غصه‌اش این بود که «خدایا، من اگر ده تا دست هم داشته باشم نمی‌توانم تا غروب این همه پنبه را بریسم. نریسم هم که خونم پای خودم است!» — آمد وسط صحرا گاو را ول کرد به چرا، خودش گرفت زیر درختی رو سبزه‌ها نشست بنا کرد پنبه ریسیدن، نزدیک غروب دید بقچه پنبه نصف هم نشده. نشست به حال زار خودش زد زیر گریه، که ناگهان گاو

آمد جلو، اول یک خرده دخترش را لیسید و ناز و نوازشش کرد بعد تند و تند بنا کرد پنبه‌ها را خوردن و از آن‌ور نخ پس دادن... هنوز زردی آفتاب نوک درخت‌ها بود که تمام پنبه‌ها نخ شده بود. شهربانو هم خوش حال، دست انداخت گردن گاوہ حالا ماچش نکن و کی ماچش کن! گاو را پیش انداخت، بند و بساط را جمع کرد برگشت به خانه، گاو را برد تو طویله، نخ‌ها را داد به نامادریه و رفت شام شب را حاضر کرد و یک تکه نان خشکی را که ملاباجی به خود او داد آب زد و خسته و مانده با چشم گریان و دل بریان یک گوشه گرفت خوابید. صبح که کارهای خانه و جارو و پارو و شستن ظرف‌های شب‌مانده را تمام کرد و خواست گاور را بردارد ببرد صحرا، دید نامادریه امروز به جای یک بقچه پنبه سه تا بقچه گذاشته پهلوی دوک. خواه‌ناخواه بقچه‌ها را به کول کشید و گاو را انداخت جلو رفت صحرا جای دیروزش نشست، آمد دوک را راست و ریس کند که یک‌هو بادی بلند شد بقچه‌های پنبه را غلتان غلتان برد و تا شهربانو آمد بفهمد چی به چيست انداخت‌شان تو چاه قنات. شهربانو زد تو سر خودش صورتش را با ناخن خراشید و گفت: «حالا دیگر چه خاکی به سرم بریزم؟ اگر هر شب فقط کتک و توستری بود امشب دیگر لابد داغ و درفش است!» - نشست به حال زار خودش گریه کردن که یک وقت دید باز گاوہ آمده دارد او را با یک عالم دلسوزی می‌لیسد. سرش را که بالا کرد گاوہ به زبان آمد و گفت: - نترس دخترجان. توی چاه یک نردبان هست. ازش برو پایین، آن ته می‌بینی دیوی نشسته. برو جلو سلامش کن. او این جور می‌گوید تو این جور جوابش بده. بعد به تو می‌گوید این کار را بکن و آن کار را بکن، چون کار دیوها وارونه است هرکاری را که گفت تو عکسش را بکن...

خلاصه، از سیر تا پیاز یاد شهربانو داد که چه چیزها را بگوید و چه چیزها را نگوید، چه کارها را بکند و چه کارها را نکند. شهربانو هم خوشحال شد و آمد رفت توی چاه. ته چاه که رسید دید باغچه پُر دار و درختی است و دیو نتراشیده نخراشیده‌ئی آن جا لمیده. شهربانو تا چشمش به او افتاد

همان جور که گاو بش یاد داده بود سلام بالا بلندی تحویلش داد، جوری که دیو کیفور شد و گفت: - آهای چشم سیاه دندان سفید، اگر یک لحظه دیرتر برای عرض ادب به خودت جنبیده بودی یک لقمه چیم کرده بودمت! خب، حالا بگو ببینم تو کجا این جا کجا؟ این جا جایی است که آهو سُم می اندازد، سیمرغ پر، پهلوان سپر...

شهربانو هم دوزانو جلو دیو نشست و شرح حال خودش را از اول تا آخر برایش شرح داد. دیوه که خوب حرفهایش را شنید گفت: - حالا بیا جلوتر، آن سنگ را بردار سر مرا بشکن!

شهربانو خزید جلوتر، با یک دنیا محبت سر دیو را گذاشت رو زانوش و بنا کرد موهایش را جُستن و رَشکهایش را گرفتن و شپشهایش را کشتن. دیوه گفت: - نگفتی سر من پاکیزه تر است یا سر نامادریت. شهربانو گفت: - مرده شور سر نامادریم را ببرد! البته که سر شما پاکیزه تر است.

دیوه گفت: - خیلی خوب. حالا پاشو آن کلنگ را بردار خانه را خراب کن!

شهربانو سر دیوه را از رو زانوش برداشت با محبت زیاد گذاشت رو زمین، بعد پاشد جارو را گرفت و حیاط را حسابی جارو کرد. کارش که تمام شد، دیوه گفت: - نگفتی حیاط من باصفا تر است یا حیاط خودتان.

شهربانو گفت: - حیاط ما از خشتِ نپخته است و گلِ خام، مال شما همه اش سنگِ مرمر است و رُخام... حیاط ما چه دخلی دارد به حیاط شما؟

دیوه گفت: - خیلی خوب. حالا پپر ظرفها را بشکن که دیر شد!

شهربانو پرید تو مطبخ ظرفها را چنان شست که انگار تازه تازه اند.

دیوه گفت: - نگفتی ظرف‌های من بهتر است یا ظرف‌های خانه بابات.

شهربانو گفت: - ظرف‌های ما از گل است و سفال، ظرف‌های شما از  
طلای توقال... ظرف‌های شما چه ربطی دارد به ظرف‌های ما؟

دیو گفت: - آفرین یه تو دختر حالا که این قدر خوب و کدبانویی برو  
کنج حیاط پنبه‌های نخ‌شده‌ات را بردار برو.

شهربانو آمد دید تمام پنبه‌ها رشته و کلاف شده است و پهلوی بقچه‌ها  
هم همین جور کیسه کیسه پول طلا است که روی هم چیده‌اند. بقچه‌هاش را  
برداشت و بی‌این که نگاهی به طلاها بکند از دیوه سپاسگزاری و خداحافظی  
کرد و نردبان را گرفت آمد بالا، همچنین که رسید وسط‌های چاه دیوه داد زد: -  
باد سفید، دختر را بتکان!

باد سفید آمد دختر را تکاند چیزی ازش نریخت.  
سر چاه که رسید باز داد دیو در آمد که: - باد سیاه دختر را بتکان!  
باد سیاه هم آمد دختر را حسابی تکاند هیچی ازش نریخت.  
دیو پا شد دختر را گرفت از بالای نردبان گذاشتش پایین، گفت: - هنوز  
کارت تمام نشده. این‌ها را بگذار زمین، از این حیاط برو تو حیاط دومی، از  
حیاط دومی برو تو حیاط سومی، آن جا یک نهر هست. بنشین لب نهر. آب زرد  
میاد بش دست نمی‌زنی. آب سیاه میاد بش دست نمی‌زنی. آب سفید که آمد  
دست و روت را باش می‌شوری و می‌آیی.

دختر گفت: - فرمان فرمان شما است!

رفت تو حیاط سوم لب نهر نشست صبر کرد تا آب سفید آمد. آن وقت  
دست و رویش را شست و برگشت. دیوه گفت: - حالا اگر می‌خواهی بروی، به  
سلامت! هروقت هم کارت گیر کرد بیا سراغ خودم.

شهربانو گفت: «به دیده مینت!» — بقچه‌ها را برداشت خداحافظی کرد از چاه آمد بیرون، دوکش را برداشت گاو را هی کرد و راه افتاد طرف خانه، اما دید با آن که هوا تاریک شده عجب پیش پاش روشن است؛ عین مهتاب شب چهارده. خوب که این‌ور و آن‌ور را نگاه کرد؛ دید روشنی نور روی خودش است. نگو وقتی از آن آب سفید به صورتش زده یک ماه به پیشانیش درآمده یک ستاره به چانه‌اش. فکر کرد اگر با این وضع برود به خانه نامادریش روزگارش را سیاه می‌کند. چه بکند چه نکند؟ که یک‌هو گاو به زبان آمد و گفت: — نترس، ماه‌پیشانی! روسریت را ببیند به پیشانیت، دستمالت را هم ببند به چانه‌ات. اگر پرسید، بگو رفتم پنبه بریسم گاو دررفت، رفتم گاو را بگیرم پنبه‌ها را باد برد، دویدم این‌ور و آن‌ور، خوردم زمین پیشانی و چانه‌ام زخمی شد.

آمد، گاو را فرستاد طویله و نخ را تحویل داد به نامادریش. ملاباجی که از یک بقچه نخ‌ریسی دیروز شهربانو ماتش برده بود امشب دیگر پاک انگشت به‌دهن ماند که چه‌طور توانسته سه‌تا بقچه پنبه را یک‌روزه بریسد! نخ‌ها را زیر و بالا کرد که بهانه‌ئی پیدا کند، دید از آن بهتر نمی‌شود رشت. خشکش زد. گفت: — یالله بجنب دیگ را بگذار روی بار، کف آشپزخانه را هم همچین جارو کن که عسل بریزی روغن جمع کنی!

رفت تو آشپزخانه دیگ را بار گذاشت و صدای جارو که بلند شد ملاباجی با خودش گفت: «حکماً چون تو تاریکی است می‌توانم درست مشت و مالش بدهم!» — چند دقیقه صبر کرد بعد رفت طرف مطبخ، هنوز نرسیده بود انگار آن تو هزارتا جار و چلچلراغ روشن کرده‌اند. تعجب کرد. رفت تو، دید بیا و تماشا کن! نوری از صورت و پیشانی دختر می‌تابد و یک صورتی به‌هم زده که از خوشگلش دهن آدم باز می‌ماند. دستش را کشید آوردش بیرون بردش تو اتاق نشاندش، خودش هم دوزانو گرفت جلوش نشست گفت: — حُب، حالا تا



کُتکِه را نوش جان نکرده‌ای و فحش و فزاحت به جان خودت نخریده‌ای مثل بچهٔ آدم راستش را می‌گویی تا بدانم قضیه چی است!

شهربانو هم با صدقِ صاف هرچی را که پیش آمده بود از بای بسم‌الله تا تای تَمَّت برای ملاباجی تعریف کرد.

ملاباجی گفت: — «که این جور!» و رفت تو فکر که فردا دختر خودش را بفرستد، بلکه او هم برود توی چاه از آن آب بزند به روش. خدا بزرگ است؛ شاید او هم ماهی تو پیشانیش دربیاید ستاره‌ئی زیر چانه‌اش پیدا بشود ریخت و قیافه‌ئی به هم بزند که بشود تو صورتش نگاه کرد. — این بود که بنا کرد روی خوش به شهربانو نشان دادن و ناز و نوازشِ الکی کردن که: — شهربانو جان! تو دختر نازنین خودمی. به کی به کی قسم اگر من یک‌ذره بین تو و شهربانوی خودم فرق بگذارم! تا حالا خودت باید با آن هوش و ذکاوتی که داری این را فهمیده باشی... (و دست آخر هم گفت:) فردا که گاو را می‌بری صحرا خواهرجانت را هم با خودت ببر، او را هم بفرست ته چاه و کارهایی را که خودت کرده‌ای و چیزهایی را که خودت گفته‌ای یادش بده شاید آن طفلکی هم از این نمد کلاهی نصیبش بشود.

شهربانو گفت: — چه عیب دارد.

ملاباجی فردا صبح عوض نان خشک و پنیر ماندهٔ همیشگی نان شیرمال و مرغ بریان تو سفره گذاشت داد زیر بغل شهربانو، صورتش را هم ماچ کرد دستِ دخترِ خودش را گذاشت تو دست او و گفت: — برو که ماهِ تابان برگردی! باری. شهربانو و دختر ملاباجی با گاو و بقچهٔ پنبه و سفرهٔ مرغ بریان راه افتادند طرف صحرا. رسیده نرسیده شهربانوی ملاباجی از شهربانوی ماه‌پیشانی پرسید: — یالله زود باش! چاه کدام است؟

شهربانو چاه را نشان داد اما تا خواست یادش بدهد که چی باید بگوید و چه کار باید بکند، ناخواهریش پنبه را انداخت توی چاه و خودش هم مثل برق و

باد پريد آن تو و رفت پايين، ديد که بعله: ديو نتراشيده نخراشيدهئی آن ته کنار باغچه لميده. ديو از صدای پای دختر بيدار شد ديد نه سلامی نه علیکی، راست آن جا ايستاده برّ و برّ نگاهش می کند. چشمش که به دختر افتاد تا آخر قضيه را خواند. پرسيد: - حُب، حالا چرا لأمونی گرفتهای؟ اينورها آمدهای که چی؟

گفت: - پنبه ام افتاد آدمم بردارم.

ديو گفت: - بادی نبود که پنبهات را بياورد بيندازد تو چاه... اما خیلی خوب، باشد. حالا بيا اول سر مرا بجور، بعد برو پنبهات را بردار. دختر قُرُقَرکنان آمد با یک عالم آه و اوه و پوف و پوف و پيف بنا کرد سر او را جستن.

ديو پرسيد: - چه می گویی؟ سر من پاکيزه تر است يا سر ننهات؟

دختر گفت: - چه حرفها! معلوم است که سر ننهام... سر تو عوض رشک و اين چيزها پُر از رتيل و عقرب است و بوی پشکل می دهد.

ديو گفت: - خیلی خوب، حالا بايد حياط را جارو کنی.

دختر بانک و نال پا شد جارو را برداشت یک خرده خاک پَلک کرد و آمد. ديو گفت: - نگفتی حياط من با صفاتر است يا حياط شما.

دختر گفت: - چه چيزا! تو به اين قوطی کبريت می گویی حياط؟ معلوم است مال ما بهتر است.

ديو گفت: - خیلی خوب، حالا بايد ظرفهايم را بشووی. دختر با قُرُوند و آدا اطوار پا شد رفت ظرفها را یک جوری گربه شور کرد برگشت. ديو گفت: - ظرفهای من بهتر است يا ظرفهای سر جهازی ننهات؟

دختر گفت: - تو به این بادیه قراضه‌ها می‌گویی ظرف؟ معلوم است مال ما بهتر است.

گفت: - خوب دیگر، بس کن، برو پنبهات را از کنج حیاط بردار برو پی کارت.

دختر آمد کنج حیاط، دید خدا بدهد برکت! کنار بقچه پنبه‌اش تلّ جواهر است. جیب و بغل و لالوهای بقچه را پُر کرد و بی‌خدا حافظی راه افتاد نردبان را گرفت رفت بالا، به وسط‌های چاه رسیده بود که دیو داد زد: - باد سفید، پَر این خیرندیده را بتکان!

باد سفید پرید دختره را تکاند، هرچی تو جیب و بغلش جواهر چپانده بود شَرّی ریخت پایین.

سر چاه رسیده بود که باز داد دیوه درآمد: - باد سیاه، پَر این خیرندیده را بتکان!

باد سیاه هم آمد دختره را چنان تکاند که باقی جواهرهایی هم که تو بقچه تپانده بود تا دانه آخر ریخت ته چاه.

دیو پا شد دختر را گرفت از بالای نردبان کشید پایین، گفت: - کجا؟ هنوز بات کار دارم. بقچه‌ات را بگذار زمین از این حیاط برو تو حیاط دومی از حیاط دومی برو تو حیاط سومی، یک نهر آن جا می‌بینی، بنشین لب نهر. آب سفید میاد دستش نمی‌زنی، آب زرد میاد دستش نمی‌زنی، آب سیاه که آمد دست و روت را باش می‌شوری و می‌آیی.

دختر گفت: - خدایا چه گیری کردم!

رفت تو حیاط سوم لب نهر نشست صبر کرد وقتی آب سیاه آمد دست و روش را با آن شست و برگشت بقچه‌اش را برداشت از چاه آمد بیرون. شهربانو

ماه پيشانى كه سر چاه منتظر بود نگاهش كه به صورت او افتاد دهندش از وحشت واماند. چي بود چي نبود؟ - جانم براى تان بگويد: يك دست خري از وسط پيشانى دختر ملباجى درآمده بود يك فلان بدقواره هم از وسط چانه اش!

كارى نمى شد كرد. مى شد؟ - ناچار راه افتادند طرف خانه. هنوز دست به در نگذاشته بودند كه ملباجى پريد در را وا كرد و، چشم تان روز بد نيندا! دوبامبى زد تو سر خودش و بنا كرد جيغ و ويغ كردن و گيس و گل خودش را كندن كه: - خدا مرگم بده! دختر، چي به سر خودت آوردى؟

و دختره را اول تا آخر، هرچه كرده بود و هر حرفى را كه با ديوه رد و بدل كرده بود براى ملباجى تعريف كرد. او هم يك بامبيجه ديگر كوويد تو سر شهربانو دست خريشانى كه: - خاك بر سر بي عرضه ات كنند! حيف سايه همچو من مادري كه بالاي سر تو ماچه سگ پتياره است!

آن وقت پريد يك فصل هم شهربانو ماه پيشانى را با مشت و لگد كوويد، بعد چادرش را انداخت سرش دست دخترش را گرفت همان شبانه برد خانه حكيم باشى. حكيم باشى گفت: - اين جور چيزها را نمى شود درمان كرد چون كه ريشه شان توى دل است. فقط يك روز درميان با يك كارد تيز از ته بئر جاشان نمك پياشريال شايد افاهه كند.

خب ديگر، كار ملباجى حنّاطه در آمد: يك روز درميان دختره را دراز مى كرد دست و پاش را مى بست ماس ماسك هاش را از ته مى بريد و جاشان نمك مى زد. منتها چه فايده؟ از اين ور مى بريد از آن ور سبز مى شد! - رفتارش با ماه پيشانى هم كه ديگر گفتن ندارد! روزگارى براش درست كرده بود كه، روزگار سگ! - تا اين كه زد و عروسي دختر پادشاه پيش آمد و يك شب همه اهل شهر را دعوت كردند به دربار، كه بيايد بنيزد و بكوويد و برقصيد و وليمه عروسي بخوريد. ملباجى، وقت رفتن به مجلس عروسي، دخترش را هفت قلم

بزرگ کرد و چانه و پیشانی‌اش را با دستمال ابریشمی بست. وقتی چشمش افتاد دید ماه‌پیشانی آن‌جور به حسرت نگاه‌شان می‌کند و دلش برای آمدن به مهمانی غنچ می‌زند، زودی رفت جام کرمانی‌شان را از بالای رف آورد پایین، سه‌چهار تا کیسه نخود و لوبیا و لپه هم آورد با هم قاطی کرد گذاشت جلو شهربانو، گفت: - تا ما برگردیم تو باید آن‌قدر اشک بریزی که این جام پُر بشود و این نخود و لوبیا و لپه‌ها را هم از هم سوا کرده باشی... این هم عروسی رفتن تو!

آن‌ها با بگو بخند از در رفتند بیرون و شهربانو کنار حوض زانو‌ها را بغل زد و رفت تو غصه که حالا باید آن جام لعنتی را از اشک پر کند و چه‌جوری باید آن‌همه بنشین کوفتی را از هم سوا کند؛ که یک‌هو یاد حرف دیو افتاد که بش گفته بود هر وقت گراته به کارت افتاد بیا سراغ من. - پاشد مثل برق و باد خودش را رساند به دیو، سلامی کرد و علیکی گرفت و تفصیل کار خودش را گفت. دیو گفت: - هیچ غصه نخور که خودم برایت درست می‌کنم. آن وقت یک مشت نمک دریایی و یک خروس آورد داد به شهربانو، گفت: - این نمک را بریز تو جام، آبش کن و هم بزن می‌شود شور و زلال مثل اشک چشم. این خروس را هم بینداز به جان بنشین‌ها، سر یک ساعت همه‌شان را برات از هم سوا می‌کند و یک روز دیگر هم یک درد دیگری را دوا می‌کند به شرطی که خروس خانه خودتان را تار کنی تا نامادریت خیال کند این همان است. خودت هم اگر دلت می‌خواهد به عروسی دختر پادشاه بروی بگو تا اسبابش را برایت فراهم کنم.

ماه‌پیشانی گفت: - راستش دلم برای رفتن به عروسی لک زده.

دیو جلدی رفت یک بقچه آورد گذاشت جلو شهربانو که توش یک دست لباس سرتاپای عروس بود، از تاج سر تا گل‌کمر و کفش پا تا گردن‌بند و سینه‌ریز و انگشتر الماس و النگوی طلا. گفت: - خودت را برسان به خانه و این‌ها را بپوش و برو عروسی. اما یادت باشد که حتماً پیش از به هم خوردن

مجلس باید از آن جا آمده باشی بیرون. آن وقت حقه‌ئی از زیر دُشکچه‌اش بیرون آورد و از روغنی که آن تو بود به پاهای شهربانو مالید که فرزندش بود. بعد یک دسته گل داد این دستش یک ذره خاکستر داد آن دستش، گفت: — وقتی می‌رقصی این خاکستر را فوت کن طرف ملاباجی و دختر عتیقه‌اش، این دسته‌گل را پرت کن طرف عروس و داماد و مهمان‌ها.

شهربانو آمد خانه جام را پر از آب کرد نمک را ریخت توش هم زد، عروس را هم انداخت به جان بنشن‌ها، لباس‌هایی را که دیو داده بود پوشید زر و زینتش را زد هفت قلم هم از خال و خطاط و وسمه و سرمه و سرخاب و سفیداب و زرک آرایش کرد و رفت به مهمانی دربار. دیگر چه بگویم؟ از بس همه‌چی تمام بود خیال کردند لابد یکی از بزرگان ولایت است و پیش پاش بلند شدند بردند آن بالا بالاها جاش دادند. ملاباجی و دخترش تو کفش کن نشسته بودند. شهربانوی دست خریشانی هی آرنج می‌زد به ننه‌اش، می‌گفت: — ننه ننه، ببین، این شهربانوی خودمان است!

ننه‌اش هم آرنج او را می‌زد کنار، می‌گفت: — ساکت بمیر، جوان مرگ‌شده! آن خیر ندیده کجا این ماه تابان کجا؟ او الان دارد تو خانه زار زار تو جام کرمانی اشک می‌ریزد یکی تو سر خودش می‌زند یکی تو سر نخود لوبیا لپه‌ها! تازه، تو یک جالیز که می‌روی هزار تا بادمجان می‌بینی شکل هم می‌خواهی تو یک شهر دوتا آدم به هم دیگر نمانند؟

آخرهای مجلس که قرار گذاشتند همه دخترها نوبتی برقصند. نوبت شهربانو که رسید پاشد رقص تمامی کرد و وسط‌های رقص دستی را که توش خاکستر بود تکاند طرف ملاباجی و دخترش، که یک‌هو آن یک‌ذره خاکستر یک کپه گنده شد و آن دوتا تا آمدند بفهمند دنیا دست کیست دیدند خاکستر نشین شده‌اند و همه مات‌شان برده که این دیگر چه حال و حکایتی است! از آن طرف هم دسته‌گل را انداخت طرف عروس و مهمان‌های دیگر، که شد یک خرمن و همه غرق گل شدند. شهربانو که حس کرد دیگر باید آخرهای

مجلس باشد چرخ آخر را هم زد و خودش را از تو تالار انداخت بیرون. نگو پسر پادشاه که او را از پشت پرده دیده بود و تیر عشقش را خورده بود کشیکش را می کشید. وقتی دید دختر مثل برق و باد می رود دوید دنبالش. او بدو دختر بدو، تا ناگهان دختر رسید لب جوی آبی و همچین که خواست بپرد لنگه کفشش افتاد توی جو. پسر پادشاه لنگه کفش را برداشت داد دست دایه اش بش گفت: - اگر دست من به دست دختر صاحب این کفش نرسد. مرا از هرجا که گذاشته اید بردارید!

از آن طرف ملاباجی و دخترش با اوقات تلخ و دل و دماغ سوخته بلند شدند آمدند خانه که دق دل شان را سر شهربانو در آرند. از گرد راه نرسیده ملاباجی داد زد: - جام را بیار ببینم پُرش کردی یا نه؟

شهربانو جام را آورد داد دستش، زبان زد دید آره اشک چشم است. بعد رفت سراغ نخود لوبیا لپه ها، دید آن ها را هم جدا جدا کرده کیسه کرده. انگشت به دهن ماند حیران که آدم اگر دل خوش داشته باشد و دستش به کار برود باید یه ماه آزرگار جان بکند تا این ها را سوا کند؛ این جز جگرزده چه طوری توانسته هم زارزار تو جام اشک بریزد هم ترتیب این ها را بدهد؟ لابد این گاو زرد تو طویله ننه جادوگر شهربانو است و با علم و اشاره راه کارها را نشانش می دهد. باید این گاو حرام زاده را سربه نیست کرد!

این را گفت و رفت سر گذر، پهلوی حکیم باشی چشم و ابروی نشان داد و با حکیم باشی ساخت و پاخت کرد که خودش را بزند به ناخوشی، وقتی او را آوردند بالا سرش، بگوید: «إلا و لِّلا، علاجِ مرضِ این جگرِ گاوِ زرد است.» برگشت و صبر کرد وقتی شوهره آمده و ناله را سر داد که: «آخ دلم! آخ کمرم! خدایا مُردم!» مردک دستپاچه شد، گل گاوزبان و عناب و سیستان برایش دم کرد به خوردش داد، افاقه نکرد. فرداش که شد یک ذره زردچوبه مالید به صورتش یک خرده نان خشک گذاشت که زیر دُشکش، غروب که مردکه آمد ریخت و روز زنکه را دید هول کرد یک پا کفش و یک پا گیوه دوید

سراغ حکیم‌باشی آوردش بالا سر مریض. حکیم‌باشی نبض زنکه را گرفت، زبان و قاروره‌اش را نگاه کرد، گفت: — این بینوا علاجش خوردن جگر گاو زرد است. اگر تا فردا بش رساندید که جسته، اگر نه برایش فکر گور و کفن باشید!

مرد که گفت: — از قضا خودمان یک گاو زرد داریم. حالا که شب است، فردا سلاح می‌آورم ذبحش کند جگرش را بدهیم بخورد. شهربانو که این‌ها را شنید دود از دلش درآمد و دیگر حالش را نفهمید. فکرهایش را جمع کرد دید نه، راه به جایی نمی‌برد. گفت بهتر است پا شوم بروم سراغ دیو. همان شبانه، وقتی خاطر جمع شد همه اهل خانه کپه‌شان را گذاشته‌اند رفت پیش دیوه توی چاه و تفصیل را برایش گفت. دیو گفت: — ترتیبش را می‌دهم. تو برو مادرت را بیار تو بیابان ول کن. من همزادش را عوض او می‌فرستم تو طویله.

شهربانو دوید رفت مادرش را آورد سر داد به صحرا و برگشت پیش دیوه. دیوه همزاد مادر شهربانو را که به شکل همان گاو زرد بود همراه شهربانو فرستاد و به‌اش سفارش کرد: — وقتی این را کشتند مبادا به گوشتش لب بزنی! کاری که می‌کنی استخوان‌هایش را با دقت تو کیسه‌ئی چیزی جمع کن یک گوشه تو طویله بکن زیر خاک.

صبح که شد مرد که رفت با سلاح برگشت، گاو را از طویله کشیدند بیرون آوردند لب باغچه سرش را بریدند جگرش را کباب کردند برای خودشان، اما شهربانو را هرکار کردند بخورد نخورد که نخورد. بعد هم همان جور که دیوه گفته بود استخوان‌ها را جمع کرد دور از چشم دیگران برد تو طویله چال کرد. ملاباجیه هم دیگر با دمبش گردو می‌شکست که روزگار به کامش است و کسی نیست راه و چاه یادِ نادختریش بدهد.

از آن‌ور بشنوید که پسر پادشاه از عشق شهربانو ناخوش سخت شد افتاد تو رختخواب و هرچه دوا درمان کردند نتیجه‌ئی نداد، تا دست آخر دایه



رفت پيش مادر شازده قضيه لنگه كفش را تعريف كرد و گفت: - گمان كنم ناخوشي شاهزاده از عشق آن دختر باشد.

مادره كه اين را شنيد رفت پسرش را دلداري داد گفت: - خاطرت از هر لحاظ جمع باشد. اگر دختر تو قله قاف باشد برات پيداش مي كنم دستش را مي گذارم تو دستت!

و از همان ساعت لنگه كفش دختر را داد دست چندتا از گيس سفيدهاي مارخورده اژدهاشده اندرون، فرستاد برون شهر را محله به محله و خانه به خانه بگردند صاحب كفش را پيدا كنند. آن ها هم كه درس شان را روان بودند بنا كردند به جست وجو. خانه به خانه رفتند پرس وجو كردند و كفش را به پاي هر زن و دختری كهديدند اندازه زدند، اما جور درنمی آمد. انگار اصلاً هنوز پای به آن ظریفی از تو کارخانه خدا بیرون نیامده بود... خلاصه، همه جا را گشتند و گشتند تا رسیدند به خانه پدر شهربانو. ملاحظی که آن روز از صبح گوش به زنگ بود، تا تَقَّه در بلند شد شهربانو را چپاند تو تنور و در تنور را گذاشت و یک سینی پُر ارزن هم گذاشت روش و خروسه را هم انداخت تو سینی که به ارزن ها نوک بزند تا اگر ناله ئی از دختر درآمد صدا تو صدا بیفتد به گوش آن ها نرسد.

باری. گیس سفیدها آمدند تو پرسیدند: - شما دختر دارید؟  
- بله كه داریم.

- بگويد بيايد.

شهربانو دست خريپيشانی آمد جلو. كفش را دادند بپوشد، پاش نرفت. ديگر داشتند كفري می شدند. پرسیدند: - دختر دیگری ندارید؟ میان در و همسایه تان دختری سراغ ندارید كه ما ندیده باشیم؟

ملاحظی گفت: - تا آن جا كه من می دانم، نه.

گيس سفيدها داشتند خسته و نااميد برمي گشتند که خروسه بنا کرد  
به خواندن:

- قوقولی قو، وقتِ آلا

باغ پايين، باغ بالا،

ماه پيشونی توی تنور

یه سنگ مرمر به درش

یه سینی ارزن به سرش

قوقولی قوقوا!

قوقولی قوقوا!

اینها تعجب کردند برگشتند گفتند: - این خروس انگار یک چیزهایی  
می گوید...

ملا باجی زود دولاً شد یک ریگ برداشت انداخت به طرف خروسه، گفت:  
- این همان خروس بی محل معروف است. خیال داریم همین امروز بگذاریمش  
لای پلوا!

اما خروس که جلو سنگ جا خالی داده بود دوباره صداش را به سرش  
انداخت که:

- قوقولی قو، وقتِ آلا

باغ پايين، باغ بالا،

ماه پيشونی توی تنور

یه سنگ مرمر به درش

یه سینی ارزن به سرش

قوقولی قوقوا!

قوقولی قوقوا!

گیس سفیدها گفتند: - نخیر، این قضیه بی‌هیچی نیست. باید تو تنور را یک نگاهی بکنیم ببینیم موضوع چیست.

آمدند در تنور را برداشتند دیدند یک دختر آن تو هست مثل ماه شب چهارده که به آفتاب می‌گوید قایم شو من درآمدم!

بزرگ گیس سفیدها دست دختر را گرفت آوردش بیرون از خوش حالی داد زد: - غلط نکنم این همان دختر شب عروسی است که همه را حیران کرده بود!

و فوری به دست خودش کفش را پای شهربانو کرد، که دیدند درست قالب پاش است. رو کرد به ملاباجی که: - پسر قبله عالم از عشق این دختر ناخوش سخت شده افتاده. هر جوری که شده ما باید این دختر را به‌اش برسانیم که دردش علاج دیگری ندارد. حالا بگویید ببینیم: برای بردن دختر چی باید بیاوریم؟ هرچی که شیربهایش است بی‌مضایقه بگویید. ملاباجی که خون‌خونش را می‌خورد گفت: - جندان چیزی ازتان نمی‌خواهیم؛ همه‌اش دو زرع کرباس آبی می‌خواهیم با نیم من سیر و نیم من پیاز!... این‌ها را بیارید دختره را بردارید ببرید، فقط یک شرط دارد آن هم این است که دختر دیگرم را حتماً باید پسر وزیر بگیرد.

فردا شد، خواستگارها آمدند کرباس و سیر و پیاز را آوردند و قول دادند که شب بعد از عروسی پسر پادشاه این یکی دختر را هم برای پسر وزیر ببرند.

ملا باجی گفت: - خیلی خوب، حالا که این جور است می توانید فردا بیا بید عروستان را ببرید.

ملا باجی امشب را بیدار ماند یک پیرهن کرباسی گل و گشاد به قامت ماه پیشانی دوخت. فردا نهار هم آش آلوچه چرب و چیلی را که پخته بود با یک من سیر و پیازی که آورده بودند به ضرب مشت و تو سری به خورد تفلکی داد. عصر که شد، گیس سفیدها که آمدند، دست شهربانو را با آن پیرهن کرباسی گل و گشادی که تنش کرده بود داد دست آنها، گفت: - قابل تان را ندارد!

از خانه که پا گذاشتند بیرون، شهربانو گفت: - تو را خدا از بیرون شهر برویم که بتوانم با مادرم خدا حافظی کنم.

گفتند: - مگر مادرت همین نبود؟

گفت: - نه، این زن بابام است.

گفتند: - پس بگو! برای این بود که تو را از ما قایم می کرد و بعد هم یک همچین شیربهای خفت آوری برایت خواست.

باری. شهربانو آنها را یک خرده دور از چاه گذاشت خودش آمد پیش دیوه خدا حافظی. دیو با تعجب گفت: - کجا داری می ری با این پیرهن کرباس و دهنی که گند سیر ازش می زنه بیرون؟

ماه پیشانی گفت: «عروسیم است.» - و حال و حکایت خودش را برای او تعریف کرد. دیوه هم فوری رفت یک دست لباس حریر با یک تاج یاقوت و یک انگشتر الماس و یک جفت گوشواره زمرد و یک جفت کفش زرین آورد به شهربانو پوشاند دهنش را هم پر از مشک و عنبر کرد که جلو بوی سیر و پیاز را بگیرد، و بش گفت پسر پادشاه هرچه شراب به او می دهد از دستش بگیرد و اما جوری که نفهمد بریزد دور؛ اگر هم آشهایی که ملا باجی به خوردش داده

شب نصف شب خواست کاری دستش بدهد این کار را بکند و آن کار را بکند. ماه پیشانی با دیوه وداع کرد آمد پیش گیس سفیدها. از دیدن سرووضع آراسته او خوش حال شدند و گفتند: — هیچکی واسه آدم مادر نمی شود! ببین چه رخت و لباسی برای عروسی دخترش تهیه دیده که اگر همه جامه خانه زن پادشاه را هم زیور و کنی لنگه اش را گیر نمیاری.

باری. ماه پیشانی را آوردند به قصر. مجلس عقد آماده بود: صیغه عقد را جاری کردند، شب هم دست به دستشان دادند کردند تو حمله خانه. وقتی بستان بی سرخر شد پسر پادشاه بنا کرد با عروسش به بوسه بازی و دست بازی و، متصل به سلامتی شهربانو شراب ریخت و جام به جام هم زدند، اما شهربانو جام خودش را اینور و آنور خالی می کرد و شاهزاده از هیچانی که داشت آن قدر خورد تا دیگر نتوانست رو پاهاش بند بشود؛ افتاد و غلٹی زد و خوابش برد. شهربانو هم یک گوشه دراز شد و هوای کار خودش را داشت، تا بالاخره دلش پیچی زد و قاروقورش بلند شد. پاشد همان جور که دیوه یادش داده بود توک پنجه رفت تو زیرجامه پسر پادشاه ترتیب کار را داد و خودش را راحت کرد. او هم هم چنان مست و خراب افتاده بود که اصلاً حالیش نشد تا سحر، که به حال و هوش آمد و دید اوضاع خیت و پیت است. خیلی پکر شد. ماند سرگردان که حالا چه باید بکند. نگو شهربانو بیدار است. پرسید: — چه تان شده، بلاتان به سرم، چرا مثل بچه هایی که تو جاشان از آن کارها می کنند سنگین سنگین تکان می خورید؟

بیچاره پسر پادشاه! دید چاره ئی نیست، ناچار به جرم نکرده اقرار کرد و گفت: — بدبختی این جاست که نمی دانم چه جور بعد از این باید پیش کنیزها و کلفت ها سر بلند کنم!

شهربانو گفت: — این حرف ها چیست، دردتان به جانم، مگر من خودم مرده ام؟

رفت دزدکی از جامه‌خانه که همان پهلو بود برایش زیرجامه تازه آورد کثیفه را برداشت برد پایین سرش داد به آب و، خب دیگر، این کارها هم پسر پادشاه را بیش تر شیفته و شیدای او کرد.

حالا این‌ها را همین‌جا داشته باشید و بشنوید از ملاباجی. ملاباجی همه این کلک‌ها را سوار کرده بود که همان شب اول دل و روده پسر پادشاه از کثافت‌کاری شهربانو به هم بخورد او را نصف‌شبی با همان پیراهن کرباسی پس بیارند بگویند مال بد بیخ ریش صاحبش. اما تا ظهر صبر کرد دید انگار خبری نیست. پا شد راه افتاد رفت قصر که سر و گوشی آب بدهد. شهربانو را که دید گفت: بمیرم برات! دیشب تا صبح دلم برات شور می‌زد که نکند زیادی آش بت داده باشم نصب شبی کار دستت بدهد. الحمدلله می‌بینم نگرانیم بی‌جا بوده... الهی شکر! شهربانو گفت: دست بر قضا همان هم شد. به‌چنان دلپیچه‌ئی افتادم که از ناچاری پاشدم همان کنج حجله‌خانه سر قدم رفتم. با خودم می‌گفتم لابد صبح اول آفتاب به خواری و زاری از قصر می‌اندازندم بیرون که عروس ریغو لایق گیس نامادریش. اما کار به عکس درآمد: گفتند این نشانه باز شدن گره‌های بسته است و، کلی خوش حال شدند؛ جوری که این سینه‌ریز و گوشواره و انگشتر و نگو را هم بم مشتلق دادند!

بُغ زنکه از شنیدن این قضیه هم‌رفت. پا شد برگشت خانه شان، دید از خانه وزیر آمده‌اند خواستگاری دخترش. پرسیدند:

- چی باید بیاوریم برایش؟

گفت: پنجاه سکه نقره شیربها، صد سکه طلا مهر، هفت دست رخت هفت‌رنگ برای هفت روز اول عروسی، با انگشتر و طوق‌النگو و چیزهای دیگر...

خواستگاریها گفتند: — چه طور برای آن یکی دختر دو ذرع کرباس و نیم من سیر و نیم من پیاز خواستی برای این یکی اینها را؟ گفت: — این دخترم و رای آن یکی است. آن پتیاره صبح تا شام رو پشتبام با جوانهای همسایه جیک جیک می کرد، همان دو ذرع کرباس هم واسه سرش زیاد بود. اما این یکی تا به این سن و سال رسیده صدش را مرد نشنیده، از زن آبستن رو می گیرد که مبادا گره اش نر باشد. باری قرار شد فردا چیزهایی را که خواسته بود بیارند دختر را ببرند. ملاباجی که حرفهای ماه پیشانی را باور کرده بود فرداش آش آلوچه مفصلی پخت و ساعت به ساعت به خورد دست خریشانی داد تا غروب شد و از خانه وزیر آمدند دنبالش. ملاباجی هم که ماس ماسکهای چانه و پیشانی دختره را پاکتراش کرده بود و بسته بود، لباس نو تنش کرد و با ینگههایی که آمده بودند عقبش فرستادش خانه وزیر. پسر وزیر دید دختره را از زشتی نمی شود نگاه کرد، اما «شاه فرموده» بود و جرأت جیک زدن نداشت. با دل بریان نشست پای سفره عقد و دست به دستشان دادند کردندشان توی حجله. دختر از زور آش آلوچه هی آروغ می زد و اتاق را بو کند می انداخت تا نصف شب شد و تنگش گرفت و همان جور که از مادر حنّاطه اش دستور گرفته بود تو چهارگوشه اتاق گره از کار بسته وا کرد!

پسر وزیر که تازه پشت چشمش گرم شده بود از جا پرید دادش درآمد که: — این دیگر رسم کدام خراب شدهئی است؟

گفت: — حالت نیست بابا، این نشانه آمد کار است که عروس شب زفاف قراقر بگیرد شکم روش پیدا کند!

پسر وزیر پرید شمع را روشن کرد چشمش به صورت دختر افتاد، دید — به به — همه را ول کن این را بچسب!... نعره زنان دوید طرف اتاق مادرش تفصیل را گفت، مادره هم رفت به وزیر گفت، وزیر هم رفت به پادشاه گفت، پادشاه به زنش گفت، زن شاه به پسرش گفت پسرش به هم به شهربانو. آن وقت شهربانو

نشست شرح حال خودش و مادرش و مکتب و ملاباجی و خمره سرکه و (جانم براتان بگویند) گاو زرد و پنبه و چاه و دیوه را موبه موبه برای پسر پادشاه تعریف کرد. پسر پادشاه رفت برای مادرش تعریف کرد، مادرش رفت برای پادشاه تعریف کرد، پادشاه هم وزیر را خواست و قصه را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد و آخر سر هم گفت: - حالا تو به حرف من گوش دادی و اطاعت امر مرا کردی من هم تلافی می‌کنم و عوض دست خرپیشانی دختر خودم را به پسر تو می‌دهم.

وزیر گفت: - قبله عالم به سلامت باد! حالا با این مادر و دختر چه باید کرد؟

شاه امر کرد آنها را تو گونی کنند ببرند از بالای باروی شهر پرتشان کنند تو خندق؛ و امرش هم پیش از آن که باد بخورد بیات بشود اجرا شد. همان شب هم بساط عقد و عروسی مفصلی چیدند دختر پادشاه را دادند به پسر وزیر که، دست بر قضا آنها هم پنهانی عاشق و دلخسته هم‌دیگر بودند. همه به مرادی که داشتند رسیدند جز ماه‌پیشانی که همه هوش و حواسش پهلوئی مادر بیچاره‌اش بود و نمی‌توانست با خیال راحت مزه خوش‌بختی را بچشد.

یک‌روز پا شد رفت تو چاه سراغ دیوه ازش خواست اگر از دستش برمی‌آید مادرش را به صورت اولش دریاورد. او هم رفت گاو را آورد و با تیغ الماس پوستش را از پشت سر تا دم شکافت، که یک‌هو مادره از جلد گاو پرید بیرون دست انداخت گردن شهربانو، گفت: - دختر جان! این رسم روزگار بود که مرا تو خمره بیندازی؟

شهربانو که از خجالت خیس آب و عرق شده بود گفت: - عقل آدمی زاد از پس می‌آید مادر. امیدوارم مرا ببخشی و گناه نافهمیم را به پام نویسی. عوضش تلافیش را درآورده‌ام.



دوتایی با دیوه خداحافظی کردند و آمدند به قصر. پسر پادشاه که دید مادرزن به این محشری دارد خوش حال شد داد یک کوشک مخصوص برای او و شوهرش ساختند با خواجه و غلام و کنیز و همه جور وسایل و سال‌ها و سال‌ها به خوبی و خوشی همه کنار هم زندگی کردند. انشاءالله همان‌طور که آن‌ها به مراد و مطلبی که داشتند رسیدند شما هم به مراد و مطلب‌تان برسید. بگویید «انشاءالله!»

قصه، محصول مقایسه سه نسخه مختلف با نسخه جاودان یاد فضل‌الله صبحی مهتدی است (ج ۲، افسانه‌ها: ۲۴ تا ۴۷) که چون پُر و پیمان‌تر از نسخ دیگر بود اساس کار قرار گرفت و بازنویسی شد. سه نسخه دیگر عبارتند از:

• مثل ماه‌پیشانی - ماه‌نامه پیام نو: دوره دوم، شماره ۷ و ۶، ص ۳۴-۳۳.

• قصه فاطیکو - فرهنگ مردم کرمان: ۷-۱۵۲.

• قصه ماه‌پیشونی - بایگانی کتاب کوچه.

صبحی در توضیحات خود می‌نویسد که این قصه مال پیش از اسلام است و آن را با مقایسه حدود ۵۰ نسخه که از جاهای مختلف کشور برایش فرستاده‌اند تنظیم کرده. در اکثر نسخه‌ها اسم ماه‌پیشانی را فاطمه ذکر کرده‌اند که از تصرفات بعدی است.

برگرفته از کتاب «قصه‌های کتاب کوچه»، احمد شاملو، انتشارات مازیار، چاپ اول، اسفند ۱۳۷۹، ص ۳۳۴-۳۱۲

دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.  
در شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند  
کامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار جامعه باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود  
را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر در زمینه داستان نویسی:

- ۱- نمایش نامه چشم در برابر چشم نوشته غلامحسین ساعدی      کد انحصاری: #۱۰۱
- ۲- دید و بازدید عید نوشته جلال آل احمد      کد انحصاری: #۱۰۲
- ۳- حکایت عشقی بی قاف بی شین بی نقطه نوشته مصطفی مستور      کد انحصاری: #۱۰۳
- ۴- چراغ آخر نوشته صادق چوبک      کد انحصاری: #۱۰۴
- ۵- اورازان نوشته جلال آل احمد      کد انحصاری: #۱۰۵
- ۶- کریستین و کید نوشته هوشنگ گلشیری      کد انحصاری: #۱۰۶
- ۷- خائن نوشته مجتبی بزرگ علوی      کد انحصاری: #۱۰۷
- ۸- ماه پیشانی نوشته احمد شاملو      کد انحصاری: #۱۰۸

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)